

مجموعه داستانهای کوتاه و مثنوی عاطفی

باتشکر از داتیس عزیز بخاطر جمع آوری بیشتر این نوشته ها

<http://www.Datiki.com>

<http://Best4u.tk>

تنهایی

بریدا داستان دختر جوانی است که می خواهد با سنت جادو آشنا شود! و کوئلیو در اینجا به 2 سنت جادوگری اشاره میکند:
سنت ماه (همان جادوگری به شیوه ی کهن است) و استاد آن ویکا است و سنت دیگر حورشید است! و چون بریدا عطیه اش با سنت ماه مناسب بود به آموختن آن روی آورد.....

بریدا : بخش دیگر چیست؟

ویکا : بخش دیگر اولین چیزی است که مردم می خواهند با آن آشنا شوند! فقط با درک **بخش دیگر** می توانی بفهمی که معرفت در طول زمان منتقل میشود!
ویکا گفت : ما ابدی هستیم . چون جلوه ایی از خدایم! برای همین از میان مرگ ها و زندگی های بسیاری میگذریم و از نقطه ایی سر در می آریم که کسی نمی شناسد و به سویی می رویم که هیچ کس نمی شناسد و وقتی مردم به حلول روح فکر میکنند همواره با یک سوال سختی روبه رو می شوند: (با توجه به آنکه در بدو پیدایش تعداد کمی روح روی زمین وجود داشته است این همه روح جدید از کجا آمده است؟)

جواب آن بسیار ساده است. روح ما نیز تقسیم می شود به دو روح دیگر و همین گونه به تقسیم ادامه می دهد تا بر روی کره زمین پخش شود.

بریدا : و تنها یکی از این بخش ها از هويت خودش آگاه است؟!

ویکا: ما بخشی از چیزی هستیم که کیمیاگران آن را **انیمای موندی** یا روح جهان مینامند . در حقیقت همانطور که روح جهان تقسیم می شود ضعیفتر هم میگردد. و همانگونه که تقسیم می شوند دوباره با هم ملاقات هم می کنند و نام این ملاقات دوباره **عشق** است!

بریدا : من چگونه می توانم بدانم کی **بخش دیگر** من است ؟

ویکا: **بخش دیگر** را با درخشش چشمها می توان تشخیص داد!

بریدا: شهامت خطر داشتن و به خطر شکست تن دادن و خطر نومی و سرخوردگی از پذیرفتن اما هرگز دست از جستجوی عشق نکشیدن.

امکان دارد در زندگی با بیش از یک بخش از وجودمان ملاقات کنیم؟؟

ویکا: بله . وقتی اینطور شود قاب تکه تکه میشود و نتیجه آن درد و رنج است . ما می توانیم با ۴۳ و.. بخش دیگرمان نیز ملاقات کنیم چون بسیاریم.....

ویکا: اما بالاتر از هر چیز مسئول آنیم که در زندگی دست کم یکبار با بخش دیگر خود که سر راه ما تجلی می کند یگانه شویم ویا می توانیم بگذاریم همین طور بخش دیگرمان به راهش ادامه دهد بی آنکه حقیقت را قبول کند یا حتی درکش کند. به خاطر خودخواهی مان به بدترین عذاب دچار میشویم عذابی که خود خلق کردیم

" تنهایی".....

يك ساعت ويژه

مردی دیروقت ، خسته از کار به خانه برگشت. دم در پسر پنج ساله اش را دید که در انتظار او بود.
سلام بابا ! يك سنوال از شما پپرسم؟

- بله حتماً. چه سنوالي؟

- بابا ! شما براي هرساعت كار چقدر پول مي گيريد؟

مرد با ناراحتي پاسخ داد: اين به تو ارتباطي ندارد. چرا چنين سنوالي ميکني؟
- فقط ميخواهم بدانم.

-اگر بايد بداني ، بسيار خوب مي گويم : 20 دلار

پسر كوچك در حالي كه سرش پائين بود آه كشيد. بعد به مرد نگاه كرد و گفت : ميشود 10 دلار به من قرض بدهيد ؟

مرد عصباني شد و گفت : اگر دليلت براي پرسيدن اين سنوال ، فقط اين بود كه پولي براي خريدن يك اسباب بازي مزخرف از من بگيري كاملاً در اشتباهي، سريع به اطاعت برگرد و برو فكر كن كه چرا اينقدر خودخواه هستي. من هر روز سخت كار مي كنم و براي چنين رفتارهاي كودكانه وقت ندارم.
پسر كوچك، آرام به اتاقش رفت و در را بست.

مرد نشست و باز هم عصباني تر شد: چطور به خودش اجازه مي دهد فقط براي گرفتن پول از من چنين سنوالاتي كند؟

بعد از حدود يك ساعت مرد آرام تر شد و فكر كرد كه شايد با پسر كوچكش خيلي تند و خشن رفتار كرده است. شايد واقعاً چيزي بوده كه او براي خريدنش به 10 دلار نياز داشته است. به خصوص اينكه خيلي كم پيش مي آمد پسرک از پدرش درخواست پول كند.
مرد به سمت اتاق پسر رفت و در را باز كرد.

- خوابي پسرم ؟

- نه پدر ، بيدارم.

- من فكر كردم شايد با تو خشن رفتار كرده ام. امروز كارم سخت و طولاني بود و همه ناراحتي هايم را سر تو خالي كردم. بيا اين 10 دلاري كه خواسته بودي.

پسر كوچولو نشست، خنديد و فرياد زد : متشكرم بابا ! بعد دستش را زير بالشش برد و از آن زير چند اسكناس مچاله شده در آورد.

مرد وقتي ديد پسر كوچولو خودش هم پول داشته ، دوباره عصباني شد و با ناراحتي گفت : با اين كه خودت پول داشتني ، چرا دوباره درخواست پول كردي؟

پسر كوچولو پاسخ داد: براي اينكه پولم كافي نبود، ولي من حالا 20 دلار دارم. آيا مي توانم يك ساعت از كار شما را بخرم تا فردا زودتر به خانه بياييد؟ من شام خوردن با شما را خيلي دوست دارم ...

آن سوي پنجره

در بیمارستانی، دو مرد بیمار در يك اتاق بستري بودند. يكي از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر يك ساعت روي تختش بنشیند. تخت او در کنار تنها پنجره اتاق بود. اما بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکاني نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روي تخت بخوابد. آنها ساعت‌ها با یکدیگر صحبت می‌کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می‌زدند.

هر روز بعد از ظهر، بیماری که تختش کنار پنجره بود، می‌نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می‌دید، برای هم اتاقیش توصیف می‌کرد. بیمار دیگر در مدت این يك ساعت، با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون، روي تازه می‌گرفت.

مرد کنار پنجره از پارکي که پنجره رو به آن باز می‌شد می‌گفت. این پارک دریاچه زیبایی داشت. مرغابی‌ها و قوها در دریاچه شنا می‌کردند و کودکان با قایق‌های تفریحی‌شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن منظره زیبایی به آنجا بخشیده بودند و تصویری زیبا از شهر در افق دور دست دیده می‌شد. مرد دیگر که نمی‌توانست آنها را ببیند چشمانش را می‌بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می‌کرد و احساس زندگی می‌کرد.

روزها و هفته‌ها سپری شد.

يك روز صبح، پرستاری که برای حمام کردن آنها آب آورده بود، جسم بیجان مرد کنار پنجره را دید که در خواب و با کمال آرامش از دنیا رفته بود. پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمان بیمارستان خواست که آن مرد را از اتاق خارج کنند.

مرد دیگر تقاضا کرد که او را به تخت کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را برایش انجام داد و پس از اطمینان از راحتی مرد، اتاق را ترک کرد.

آن مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره ببیند. حالا دیگر او می‌توانست زیبایی‌های بیرون را با چشمان خودش ببیند. هنگامی که از پنجره به بیرون نگاه کرد، در کمال تعجب با يك دیوار بلند آجری مواجه شد.

×××

مرد پرستار را صدا زد و پرسید که چه چیزی هم‌اتاقیش را وادار می‌کرده چنین مناظر دل‌انگیزی را برای او توصیف کند؟

پرستار پاسخ داد: «شاید او می‌خواست به تو قوت قلب بدهد. چون آن مرد اصلاً نابینا بود و حتی نمی‌توانست این دیوار را ببیند.»

سخاوت

پسر بچه‌ای وارد بستنی‌فروشی شد و پشت میز نشست. پیشخدمت يك لیوان آب برایش آورد. پسر بچه پرسید: «يك بستنی میوه‌ای چند است؟» پیشخدمت پاسخ داد: «50 سنت.» پسر بچه دستش را در جیبش برد و شروع به شمردن کرد. بعد پرسید: «يك بستنی ساده چند است؟» در همین حال، تعدادی از مشتریان در انتظار میز خالی بودند و پیشخدمت با عصبانیت پاسخ داد: «35 سنت»

پسر دوباره سکه‌هایش را شمرد و گفت: «لطفاً يك بستنی ساده»
پیشخدمت بستنی را آورد و به دنبال کار خود رفت.
پسرک نیز پس از خوردن بستنی پول را به صندوق پرداخت و رفت.

وقتی پیشخدمت بازگشت از آنچه دید شوکه شد. آنجا در کنار ظرف خالی بستنی، 2 سکه 5 سنتی و 5 سکه 1 سنتی گذاشته شده بود. برای انعام پیشخدمت !!

راز خوشبختي

تاجري پسرش را براي آموختن «راز خوشبختي» نزد خردمندي فرستاد. پسر جوان چهل روز تمام در صحرا راه رفت تا اينکه سرانجام به قصري زيبا بر فراز قله کوهي رسيد. مرد خردمندي که او در جستجويش بود آنجا زندگي مي کرد.

به جاي اينکه با يك مرد مقدس روبه رو شود وارد تالاري شد که جنب و جوش بسياري در آن به چشم مي خورد، فروشندگان وارد و خارج مي شدند، مردم در گوشه هاي گفتگو مي کردند، ارکستر کوچکي موسيقي لطيفي مي نواخت و روي يك ميز انواع و اقسام خوراكي ها لذيذ چيده شده بود. خردمند با اين و آن در گفتگو بود و جوان ناچار شد دو ساعت صبر کند تا نوبتش فرا رسد.

خردمند با دقت به سخنان مرد جوان که دليل ملاقاتش را توضيح مي داد گوش کرد اما به او گفت که فعلاً وقت ندارد که «راز خوشبختي» را براي شما فاش کند. پس به او پيشنهاده کرد که گردش در قصر بکند و حدود دو ساعت ديگر به نزد او بازگردد.

مرد خردمند اضافه کرد: اما از شما خواهشي دارم. آنگاه يك قاشق کوچک به دست پسر جوان داد و دو قطره روغن در آن ريخت و گفت: در تمام مدت گردش اين قشق را در دست داشته باشيد و کاري کنيد که روغن آن نريزد.

مرد جوان شروع کرد به بالا و پايين کردن پله ها، در حالیکه چشم از قاشق بر نمي داشت. دو ساعت بعد نزد خردمند بازگشت.

مرد خردمند از او پرسيد: «آيا فرش هاي ايراني اتاق نهارخوري راديد؟ آيا باغي که استاد باغبان ده سال صرف آراستن آن کرده است ديديد؟ آيا اسناد و مدارک ارزشمند مرا که روي پوست آهو نگاشته شده ديديد؟»

جوان با شرمساري اعتراف کرد که هيچ چيز ندیده، تنها فکر او اين بوده که قطرات روغني را که خردمند به او سپرده بود حفظ کند.

خردمند گفت: «خب، پس برگرد و شگفتي هاي دنياي من را بشناس. آدم نمي تواند به کسي اعتماد کند، مگر اينکه خانه اي را که در آن سکونت دارد بشناسد.»

مرد جوان اين بار به گردش در کاخ پرداخت، در حالیکه همچنان قاشق را به دست داشت، با دقت و توجه کامل آثار هنري را که زينت بخش ديوارها و سقف ها بود مي نگريست. او باغ ها را ديد و کوهستان هاي اطراف را، ظرافت گل ها و دقتي را که در نصب آثار هنري در جاي مطلوب به کار رفته بود تحسین کرد.

وقتي به نزد خردمند بازگشت همه چيز را با جزئيات براي او توصيف کرد.

خردمند پرسيد: «پس آن دو قطره روغني را که به تو سپردم کجاست؟»

مرد جوان قاشق را نگاه کرد و متوجه شد که آنها را ريخته است.

آن وقت مرد خردمند به او گفت:

«راز خوشبختي اين است که همه شگفتي هاي جهان را بنگري بدون اينکه دو قطره روغن داخل قاشق را فراموش کنی»

اینجا هم همینطور !

پیرمرد روی نیمکت نشسته بود و کلاهش را روی سرش کشیده بود و استراحت می‌کرد. سواری نزدیک شد و از او پرسید:
هی پیری! مردم این شهر چه جور آدم‌هایی‌اند؟
پیرمرد پرسید: مردم شهر تو چه جوریند؟
گفت: مزخرف!
پیرمرد گفت: اینجا هم همینطور.
بعد از چند ساعت سوار دیگری نزدیک شد و همین سؤال را پرسید.
پیرمرد باز هم از او پرسید: مردم شهر تو چه جوریند؟
گفت: خب، مهربونند.
پیرمرد گفت: اینجا هم همینطور !

يك سنت

پسر کوچکی ، روزی هنگام راه رفتن در خیابان ، سکه ای يك سنتی پیدا کرد . او از پیدا کردن این پول ، آن هم بدون هیچ زحمتی ، خیلی ذوق زده شد . این تجربه باعث شد که او بقیه روزها هم با چشمان باز سرش را به سمت پایین بگیرد و در جستجوی سکه های بیشتر باشد .
او در مدت زندگیاش ، 296 سکه 1 سنتی ، 48 سکه 5 سنتی ، 19 سکه 10 سنتی ، 16 سکه 25 سنتی ، 2 سکه نیم دلاری و يك اسکناس مچاله شده يك دلاری پیدا کرد . یعنی در مجموع 13 دلار و 26 سنت .

در برابر به دست آوردن این 13 دلار و 26 سنت ، او زیبایی دل انگیز 31369 طلوع خورشید ، درخشش 157 رنگین کمان و منظره درختان افرا در سرمای پاییز را از دست داد . او هیچ گاه حرکت ابرهای سفید را بر فراز آسمان ها در حالی که از شکلی به شکلی دیگر در می آمدند ، ندید . پرندهگان در حال پرواز ، درخشش خورشید و لبخند هزاران رهگذر ، هرگز جزئی از خاطرات او نشد .

سرباز روس

تابستان 1945 ، کوچه ای در برلین

دوازده زندانی ژنده پوش به فرماندهی یک سرباز روسی از خیابانی می گذرند، احتمالاً از قرارگاهی دور می آیند و سرباز روس باید آنها را به جایی برای کار یا به اصطلاح بیگاری ببرد. آنها از آینده شان هیچ نمی دانند.

ناگهان از قضا، زنی از خرابه ای بیرون می آید، فریاد می کشد، به طرف خیابان می دود و یکی از زندانیان را در آغوش می کشد.

دسته کوچک از حرکت باز می ماند و سرباز روس هم طبیعی است که در می یابد چه اتفاقی افتاده است. او به طرف زندانی می رود که حالا آن زن را که به هق هق افتاده در آغوش گرفته است. می پرسد: «زنت؟»

- «بله»

بعد از زن می پرسد: «شوهرت؟»

- «بله»

سپس با دست به آنها اشاره می کند: «رفت، دوید، دوید، رفت.» آنها با ناباوری نگاهش می کنند و می گریزند.

سرباز روس با یازده زندانی دیگر به راهش ادامه می دهد، چند صد متر بعد گریبان رهگذر بی گناهی را می گیرد و او را با مسلسل مجبور می کند وارد دسته بشود، تا آن دوازده زندانی که حکومت از او می خواهد، دوباره کامل شود.

ماکس فریش

همشهری 81/6/26

اصل موضوع را فراموش نکن (1)

مرد قوي هيكلې، در چوب بري استخدام شد و تصميم گرفت خوب کار کند .
روز اول 18 درخت برید . رئيسش به او تبریک گفت و او را به ادامه کار تشويق کرد . روز بعد با انگيزه
بيشترې کار کرد ، ولي 15 درخت برید .
روز سوم بيستر کار کرد ، اما فقط 10 درخت برید . به نظرش آمد که ضعيف شده است . پيش رئيسش
رفت و عذر خواست و گفت: «نمي دانم چرا هر چه بيستر تلاش مي کنم، درخت کم تري مي برم»
رئيس پرسید: «آخرين بار کي تيرت را تيز کرد ي؟»
او گفت: «براي اين کار وقت نداشتم . تمام مدت مشغول بریدن درختان بودم.»

اصل موضوع را فراموش نکن (2)

خانمي طوطي اي خريد. اما روز بعد آن را به مغازه برگرداند. او به صاحب مغازه گفت اين پرنده صحت
نمي کند. صاحب مغازه گفت: «آيا در قفسش آينه اي هست؟ طوطي ها عاشق آينه هستند، آن ها
تصويرشان را در آينه مي بينند و شروع به صحبت مي کنند.» آن خانم يك آينه خريد و رفت.
روز بعد باز آن خانم برگشت . طوطي هنوز صحبت نمي کرد. صاحب مغازه پرسید: «نردبان چه؟ آيا در
قفسش نردباني هست؟ طوطي ها عاشق نردبان هستند.» آن خانم يك نردبان خريد و رفت.
اما روز بعد باز هم آن خانم آمد. صاحب مغازه گفت: آيا طوطي شما در قفسش تاب دارد؟ نه؟ خب
مشکل همين است. به محض اين که شروع به تاب خوردن کند، حرف زدنش تحسين همه را بر مي
انگيزد. آن خانم با بي ميلي يك تاب خريد و رفت.
وقتي که آن خانم روز بعد وارد مغازه شد، چهره اش کاملاً تغيير کرده بود. او گفت: «طوطي مرد.»
صاحب مغازه شوکه شد و پرسید: «آيا او حتي يك کلمه هم حرف نزد؟» آن خانم پاسخ داد: «چرا،
درست قبل از مردنش با صدای ضعيفي گفت آيا در آن مغازه غذايي براي طوطي ها نمي فروختند؟»

فقر

روزي يك مرد ثروتمند ، پسر بچه كوچكش را به يك ده برد تا به او نشان دهد مردمی كه در آنجا زندگی می‌کنند چقدر فقیر هستند. آنها يك روز و يك شب را در خانه محقر يك روستایی به سر بردند . در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید: «نظرت در مورد مسافرت‌مان چه بود؟»

پسر پاسخ داد: «عالی بود پدر!»

پدر پرسید: «آیا به زندگی آنها توجه کردی؟»

پسر پاسخ داد: «فکر می‌کنم!»

پدر پرسید: «چه چیزی از این سفر یاد گرفتی ؟»

پسر کمی اندیشید و بعد به آرامی گفت: «فهمیدم كه ما در خانه يك سگ داریم و آنها چهار تا. ما در حیاط‌مان فانوس‌های تزئینی داریم و آنها ستارگان را دارند. حیاط ما به دیوارهایش محدود می‌شود اما باغ آنها بی‌انتهاست!»

در پایان حرف‌های پسر، زبان مرد بند آمده بود. پسر اضافه کرد: «متشکرم پدر كه به من نشان دادی ما واقعاً چقدر فقیر هستیم!»

تریبول تنها

آنها در کنار يك ديگر بودند و همه به يك اندازه مي دانستند و باور داشتند كه آنچه مي دانند بسيار است. يكي در ميانشان بود كه به اندازه ديگران نمي دانست و به او نادان مي گفتند. او تريبول نام داشت. هنگامي كه شنيد نادان است، فروتن شد و خود را پنهان كرد تا ديگر كسي او را نبيند. اما ديگران با او همدردي نداشتند و او را دنبال كردند و نگاهش كردند و با او از آنچه نمي توانست بفهمد حرف زدند. آن ها ميديدند تريبول چه رنجي مي برد و خشنود بودند از اينكه مي توانند او را برنجانند. اما جهان ديگرگون گشت و ناگهان تريبول دانا شد و بقيه نادان، بسيار نادان تر از او. تريبول هم مي خواست براي آنچه ديگران بر سرش آورده بودند، انتقام بگيرد. اما آنها او را تحسین كردند و هيچ كس به خاطر آنچه نمي دانست و تريبول مي دانست، خجالت نمي كشيد و تريبول با آنها همدردي مي كرد و نمي توانست آنها را برنجاند. او مي دانست كه هميشه به گونه اي تنها بوده است و در انتظار زماني بود كه روزگاري بازخواهد گشت. او دقيقاً مي دانست زماني كه در آن جهان بار ديگر دگرگونه شود، ديگران باز هم او را خواهند رنجاند.

نويسنده : گيزلا النسر
ترجمه : ناصر غياثي

قدرت کلمات

چند قورباغه از جنگلي عبور مي‌کردند که ناگهان دو تا از آنها به داخل گودال عميقي افتادند. بقيه قورباغه‌ها در کنار گودال جمع شدند و وقتي ديدند گودال چقدر عميق است به دو قورباغه ديگر گفتند که ديگر چاره‌اي نيست و شما خواهيد مرد.

دو قورباغه اين حرف‌ها را ناپديد گرفتند و با تمام توانشان کوشيدند که از گودال بيرون بپرند. اما قورباغه‌هاي ديگر دائماً به آنها مي‌گفتند که دست از تلاش برداريد، چون نمي‌توانيد از گودال خارج شويد، به زودي خواهيد مرد.

بالاخره يکي از دو قورباغه، تسليم گفته‌هاي ديگر قورباغه‌ها شد و دست از تلاش برداشت. او بي‌درنگ به داخل گودال پرتاب شد و مرد.

اما قورباغه ديگر با حداکثر توانش براي بيرون آمدن از گودال تلاش مي‌کرد. بقيه قورباغه‌ها فرياد مي‌زدند که دست از تلاش بردار، اما او با توان بيشتري تلاش کرد و سرانجام از گودال خارج شد.

وقتي از گودال بيرون آمد، بقيه قورباغه‌ها از او پرسيدند: مگر تو حرف‌هاي ما را نشنيدی؟ معلوم شد که قورباغه ناشنواست. در واقع او تمام مدت فکر مي‌کرده که ديگران او را تشويق مي‌کنند .

راه بهشت

مردی با اسب و سگش در جاده‌ای راه می‌رفتند. هنگام عبور از کنار درخت عظیمی، صاعقه‌ای فرود آمد و آنها را کشت. اما مرد نفهمید که دیگر این دنیا را ترك کرده است و همچنان با دو جانورش پیش رفت. گاهی مدت‌ها طول می‌کشید تا مرده‌ها به شرایط جدید خودشان پی ببرند.

پیاده‌روی درازی بود، تپه بلندی بود، آفتاب تندی بود، عرق می‌ریختند و به شدت تشنه بودند. در يك پیچ جاده دروازه تمام مرمری عظیمی دیدند که به میدانی با سنگفرش طلا باز می‌شد و در وسط آن چشمه‌ای بود که آب زلالی از آن جاری بود. رهگذر رو به مرد دروازه‌بان کرد: «روز به خیر، اینجا کجاست که اینقدر قشنگ است؟»

دروازه‌بان: «روز به خیر، اینجا بهشت است.»

- «چه خوب که به بهشت رسیدیم، خیلی تشنه‌ایم.»

دروازه‌بان به چشمه اشاره کرد و گفت: «می‌توانید وارد شوید و هر چه قدر دلتان می‌خواهد بنوشید.»
- اسب و سگم هم تشنه‌اند.

نگهبان: واقعاً متأسفم. ورود حیوانات به بهشت ممنوع است.

مرد خیلی ناامید شد، چون خیلی تشنه بود، اما حاضر نبود تنهایی آب بنوشد. از نگهبان تشکر کرد و به راهش ادامه داد. پس از اینکه مدت درازی از تپه بالا رفتند، به مزرعه‌ای رسیدند. راه ورود به این مزرعه، دروازه‌ای قدیمی بود که به يك جاده خاکی با درختانی در دو طرفش باز می‌شد. مردی در زیر سایه درخت‌ها دراز کشیده بود و صورتش را با کلاه‌پوشانده بود، احتمالاً خوابیده بود.

مسافر گفت: روز به خیر

مرد با سرش جواب داد.

- ما خیلی تشنه‌ایم، من، اسبم و سگم.

مرد به جایی اشاره کرد و گفت: میان آن سنگ‌ها چشمه‌ای است. هر قدر که می‌خواهید بنوشید.

مرد، اسب و سگ، به کنار چشمه رفتند و تشنگی‌شان را فرو نشانند.

مسافر از مرد تشکر کرد. مرد گفت: هر وقت که دوست داشتید، می‌توانید برگردید.

مسافر پرسید: فقط می‌خواهم بدانم نام اینجا چیست؟

- بهشت

- بهشت؟ اما نگهبان دروازه مرمری هم گفت آنجا بهشت است!

- آنجا بهشت نیست، دوزخ است.

مسافر حیران ماند: باید جلوی دیگران را بگیرید تا از نام شما استفاده نکنند! این اطلاعات غلط باعث

سردرگمی زیادی می‌شود!

- کاملاً برعکس؛ در حقیقت لطف بزرگی به ما می‌کنند. چون تمام آنهایی که حاضرند بهترین

دوستانشان را ترك کنند، همانجا می‌مانند...

تغییر دنیا

بر سر گور کشیشی در کلیسای وست مینستر نوشته شده است: «کودک که بودم می‌خواستم دنیا را تغییر دهم. بزرگتر که شدم متوجه شدم دنیا خیلی بزرگ است من باید انگلستان را تغییر دهم. بعدها دنیا را هم بزرگ دیدم و تصمیم گرفتم شهرم را تغییر دهم. در سال‌خوردگی تصمیم گرفتم خانواده‌ام را متحول کنم. اینک که در آستانه مرگ هستم می‌فهمم که اگر روز اول خودم را تغییر داده بودم، شاید می‌توانستم دنیا را هم تغییر دهم!!!»

شام آخر

لئوناردو داوینچی هنگام کشیدن تابلوی شام آخر دچار مشکل بزرگی شد: می‌بایست نیکی را به شکل عیسی و بدی را به شکل یهودا، از یاران مسیح که هنگام شام تصمیم گرفت به او خیانت کند، تصویر می‌کرد. کار را نیمه تمام رها کرد تا مدل‌های آرمانیش را پیدا کند. روزی در یک مراسم همسرایی، تصویر کامل مسیح را در چهره یکی از آن جوانان همسرا یافت. جوان را به کارگاهش دعوت کرد و از چهره‌اش اتودها و طرح‌هایی برداشت. سه سال گذشت. تابلو شام آخر تقریباً تمام شده بود؛ اما داوینچی هنوز برای یهودا مدل مناسبی پیدا نکرده بود. کاردینال مسئول کلیسا کم کم به او فشار می‌آورد که نقاشی دیواری را زودتر تمام کند. نقاش پس از روزها جستجو، جوان شکسته و ژنده‌پوش و مستی را در جوی آبی یافت. به زحمت از دستیارانش خواست او را تا کلیسا بیاورند، چون دیگر فرصتی برای طرح برداشتن نداشت. گدا را که درست نمی‌فهمید چه خبر است، به کلیسا آوردند: دستیاران سرپا نگاه‌اش داشتند و در همان وضع، داوینچی از خطوط بی‌تقوایی، گناه و خودپرستی که به خوبی بر آن چهره نقش بسته بودند، نسخه برداری کرد. وقتی کارش تمام شد، گدا، که دیگر مستی کمی از سرش پریده بود، چشم‌هایش را باز کرد و نقاشی پیش رویش را دید و با آمیزه‌ای از شگفتی و اندوه گفت: «من این تابلو را قبلاً دیده‌ام!» داوینچی با تعجب پرسید: «کی؟»

- سه سال قبل، پیش از آنکه همه چیز را از دست بدهم. موقعی که در یک گروه همسرایی آواز می‌خواندم، زندگی پر رویایی داشتم و هنرمندی از من دعوت کرد تا مدل نقاشی چهره عیسی شوم
«!!!!»

برگرفته از کتاب «شیطان و دوشیزه پریم»، پائولو کوئیلو

میخ های روی دیوار

پسر بچه‌ای بود که اخلاق خوبی نداشت. پدرش جعبه‌ای میخ به او داد و گفت هر بار که عصبانی می‌شوی باید یک میخ به دیوار بکوبی. روز اول، پسر بچه 37 میخ به دیوار کوبید. طی چند هفته بعد، همان طور که یاد می‌گرفت چگونه عصبانیتش را کنترل کند، تعداد میخ‌های کوبیده شده به دیوار کمتر می‌شد. او فهمید که کنترل عصبانیتش آسان‌تر از کوبیدن میخ‌ها بر دیوار است ...

بالاخره روزی رسید که پسر بچه دیگر عصبانی نمی‌شد. او این مسئله را به پدرش گفت و پدر نیز پیشنهاد داد هر بار که می‌تواند عصبانیتش را کنترل کند، یکی از میخ‌ها را از دیوار در آورد. روزها گذشت و پسر بچه بالاخره توانست به پدرش بگوید که تمام میخ‌ها را از دیوار بیرون آورده است. پدر دست پسر بچه را گرفت و به کنار دیوار برد و گفت: «پسرم! تو کار خوبی انجام دادی و توانستی بر خشم پیروز شوی. اما به سوراخ‌های دیوار نگاه کن. دیوار دیگر مثل گذشته‌اش نمی‌شود. وقتی تو در هنگام عصبانیت حرف‌هایی می‌زنی، آن حرف‌ها هم چنین آثاری به جای می‌گذارند. تو می‌توانی چاقویی در دل انسانی فرو کنی و آن را بیرون آوری. اما هزاران بار عذر خواهی هم فایده ندارد؛ آن زخم سر جایش است. زخم زبان هم به اندازه زخم چاقو دردناک است.»

عقاب

مردی تخم عقابی پیدا کرد و آن را در لانه مرغی گذاشت. عقاب با بقیه جوجه‌ها از تخم بیرون آمد و با آنها بزرگ شد. در تمام زندگیش، او همان کارهایی را انجام داد که مرغ‌ها می‌کردند؛ برای پیدا کردن کرم‌ها و حشرات زمین را می‌کند و قدقد می‌کرد و گاهی با دست و پا زدن بسیار، کمی در هوا پرواز می‌کرد.

سال‌ها گذشت و عقاب خیلی پیر شد.

روزی پرنده باعظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید. او با شکوه تمام، با یک حرکت جزئی بالهای طلاییش برخلاف جریان شدید باد پرواز می‌کرد.

عقاب پیر بهت زده نگاهش کرد و پرسید: «این کیست؟»

همسایه‌اش پاسخ داد: «این یک عقاب است. سلطان پرنده‌گان. او متعلق به آسمان است و ما زمینی هستیم.»

عقاب مثل یک مرغ زندگی کرد و مثل یک مرغ مرد. زیرا فکر می‌کرد یک مرغ است.

سيزده نکته مهم زندگي و عشق از گابریل گارسيا مارکز

يك: دوست دارم، نه به خاطر شخصیت تو، بلکه به خاطر شخصیتی که من در هنگام بودن با تو پیدا می‌کنم.

دو: هیچ کس لیاقت اشک‌هایی تو را ندارد و کسی که چنین ارزشی دارد باعث اشک ریختن تو نمی‌شود.

سه: اگر کسی تو را آن گونه که می‌خواهی دوست ندارد، به این معنی نیست که تو را با تمام وجودش دوست ندارد.

چهار: دوست واقعی کسی است که دست‌های تو را بگیرد و لبی قلب تو را لمس کند.

پنج: بدترین شکل دلتنگی برای کسی آن است که در کنار او باشی و بدانی که هرگز به او نخواهی رسید.

شش: هرگز لبخند را ترك نکن. حتی وقتی ناراحتی. چون هر کس ممکن است عاشق لبخند تو شود.

هفت: تو ممکن است در تمام دنیا فقط يك نفر باشی، ولی برای بعضی افراد تمام دنیا هستی.

هشت: هرگز وقتت را با کسی که حاضر نیست وقتش را با تو بگذراند، نگذران.

نه: شاید خدا خواسته است که ابتدا بسیاری افراد نامناسب را بشناسی و سپس شخص مناسب را.

به این ترتیب وقتی او را یفتی بهتر می‌توانی شکرگزار باشی.

ده: به چیزی که گذشت غم نخور، به آنچه پس از آن آمد لبخند بزن.

یازده: همیشه افرادی هستند که تو را می‌آزارند. با این حال همواره به دیگران اعتماد کن و فقط مواظب باش که به کسی که تو را آزرده دوباره اعتماد نکنی.

دوازده: خود را به فرد بهتری تبدیل کن و مطمئن باش که خود را می‌شناسی قبل از آنکه شخص دیگری را بشناسی و انتظار داشته باشی او تو را بشناسد.

سیزده: زیاده از حد خود را تحت فشار نگذار، بهترین چیزها در زمانی اتفاق می‌افتد که انتظارش را نداری.

کرم شب تاب

روز قسمت بود. خدا هستي را قسمت مي کرد. خدا گفت: چيزي از من بخواهيد. هر چه که باشد شما را خواهم داد. سهمتان را از هستي طلب کنيد زيرا خدا بسيار بخشنده است. و هر که آمد چيزي خواست. يکي بالي براي پريدن و ديگري پايي براي دويدن. يکي جثه اي بزرگ خواست و آن يکي چشماني تيز. يکي دريا را انتخاب کرد و يکي آسمان را. در اين ميان کرمي کوچک جلو آمد و به خدا گفت: من چيز زيادي از اين هستي نمي خواهم. نه چشماني تيز و نه جثه اي بزرگ. نه بالي و نه پايي، نه آسمان و نه دريا. تنها کمي از خودت، تنها کمي از خودت را به من بده. و خدا کمي نور به او داد. نام او کرم شب تاب شد. خدا گفت: آن که نوري با خود دارد بزرگ است، حتي اگر به قدر ذره اي باشد. تو حالا همان خورشيدي که گاهي زير برگي کوچک پنهان مي شوي. و رو به ديگران گفت: کاش مي دانستيد که اين کرم کوچک، بهترين را خواست. زيرا که از خدا جز خدا نبايد خواست.

XXXX

هزاران سال است که او مي تابد. روي دامن هستي مي تابد. وقتي ستاره اي نيست چراغ کرم شب تاب روشن است و کسي نمي داند که اين همان چراغي است که روزي خدا آن را به کرمي کوچک بخشیده است.

چلچراغ شماره 39-عرفان نظر آهاري

کتاب زندگي

خوابیده بودم؛

در خواب کتاب گذشته‌ام را باز کردم و روزهای سپری شده عمرم را برگ به برگ مرور کردم. به هر روزي که نگاه مي‌کردم، در کنارش دو جفت جاي پا بود. يکي مال من و يکي مال خدا. جلوتر مي‌رفتم و روزهای سپری شده‌ام را مي‌دیدم. خاطرات خوب، خاطرات بد، زیبایی‌ها، لخبندها، شیرینی‌ها، مصیبت‌ها، ... همه و همه را مي‌دیدم.

اما دیدم در کنار بعضي برگها فقط يك جفت جاي پا است. نگاه کردم، همه سخت‌ترین روزهای زندگي‌ام بودند. روزهایی همراه با تلخي‌ها، ترس‌ها، دردها، بیچارگي‌ها. با ناراحتي به خدا گفتم: «روز اول تو به من قول دادی که هیچ‌گاه مرا تنها نمی‌گذاری. هیچ‌وقت مرا به حال خود رها نمی‌کنی و من با این اعتماد پذیرفتم که زندگي کنم. چگونه، چگونه در این سخت‌ترین روزهای زندگي توانستي مرا با رنج‌ها، مصیبت‌ها و دردمندی‌ها تنها رها کنی؟ چگونه؟»

خداوند مهربانانه مرا نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «فرزندم! من به تو قول دادم که همراهت خواهم بود. در شب و روز، در تلخي و شادي، در گرفتاري و خوشبختي.

من به قول خود وفا کردم،

هرگز تو را تنها نگذاشتم،

هرگز تو را رها نکردم،

حتي براي لحظه‌اي،

آن جاي پا که در آن روزهای سخت مي‌بینی، جاي پای من است، وقتی که تو را به دوش کشیده بودم

«!!!»

ليلي نام ديگر آزادي است

دنيا كه شروع شد. زنجير نداشت. خدا دنياي بي زنجير آفريد.
آدم بود كه زنجير را ساخت. شيطان كمكش كرد.
دل زنجير شد؛ عشق زنجير شد؛ دنيا پر از زنجير شد؛ و آدم ها همه ديوانه زنجيري.
خدا دنياي بي زنجير مي خواست. نام دنياي بي زنجير اما بهشت است.
امتحان آدم همين جا بود. دستهاي شيطان از زنجير پر بود.
خدا گفت: زنجيرت را پاره كن. شايد نام زنجير تو عشق است.
يك نفر زنجيرهايش را پاره كرد. نامش را مجنون گذاشتند. مجنون اما نه ديوانه بود و نه زنجيري. اين نام
را شيطان بر او گذاشت. شيطان آدم را در زنجير مي خواست.
ليلي مجنون را بي زنجير مي خواست. ليلي مي دانست خدا چه مي خواهد. ليلي كمك كرد تا مجنون
زنجيرش را پاره كند. ليلي زنجير نبود. ليلي نمي خواست زنجير باشد.
ليلي ماند؛ زيرا ليلي نام ديگر آزادي است.

عرفان نظرآهاري، چلچراغ

قشنگ كوچك

گفت: كسي دوستم ندارد. مي‌داني چقدر سخت است اين كه كسي دوستت نداشته باشد؟ تو براي دوست داشتن بود كه جهان را ساختي. حتي تو هم بدون دوست داشتن... ! خدا هيچ نگفت.

گفت: به پاهيم نگاه كن! بين چقدر چندينش آور است. چشم ها را آزار مي‌دهم. دنيا را كثيف مي‌كنم. آدم‌هايت از من ميترسند. مرا مي‌كشند براي اينكه زشتم. زشتي جرم من است. خدا هيچ نگفت.

گفت: اين دنيا فقط مال قشنگ هاست. مال گل‌ها و پروانه‌ها، مال قاصدك‌ها، مال من نيست. خدا گفت: چرا مال تو هم هست.

دوست داشتن يك گل، دوست داشتن يك پروانه يا قاصدك كار چندان سختي نيست. اما دوست داشتن يك سوسك، دوست داشتن تو كاري دشوار است.

دوست داشتن كاري است آموختني؛ و همه رنج آموختن را نمي‌برند.

بخش كسي را كه تو را دوست ندارد. زيرا كه هنوز مؤمن نيست. زيرا كه هنوز دوست داشتن را نياموخته. او ابتدائي راه است.

مؤمن دوست دارد. همه را دوست دارد. زيرا همه از من است. و من زيبايم. من زيبائيم، چشم هاي مؤمن جز زيبا نمي‌بينند. زشتي در چشم‌هاست. در اين دايره هرچه كه هست، نيكوست. آن كه بين آفريده هاي من خط كشيد، شيطان بود. شيطان مسئول فاصله هاست.

حالا قشنگ كوچكم! نزديكتر بيا و غمگين نباش.

قشنگ كوچك حرفي نزد و ديگر هيچگاه نينديشيد كه نازيباست.

بال هایت را کجا گذاشتی ؟

پرنده بر شانه‌های انسان نشست. انسان با تعجب رو به پرنده کرد و گفت: اما من درخت نیستم. تو نمی‌توانی روی شانه‌ی من آشیانه بسازی.

پرنده گفت : من فرق درخت‌ها و آدم‌ها را خوب می‌دانم. اما گاهی پرنده‌ها و انسان‌ها را اشتباه می‌گیرم.

انسان خندید و به نظرش این بزرگ‌ترین اشتباه ممکن بود.

پرنده گفت: راستی، چرا پر زدن را کنار گذاشتی؟

انسان منظور پرنده را نفهمید، اما باز هم خندید.

پرنده گفت: نمی‌دانی توی آسمان چقدر جای تو خالی است. انسان دیگر نخندید. انگار ته‌ته خاطراتش

چیزی را به یاد آورد. چیزی که نمی‌دانست چیست. شاید یک آبی دور، یک اوج دوست داشتنی.

پرنده گفت: غیر از تو پرنده‌های دیگری را هم می‌شناسم که پر زدن از یادشان رفته است. درست

است که پرواز برای یک پرنده ضرورت است، اما اگر تمرین نکند فراموشش می‌شود.

پرنده این را گفت و پر زد . انسان رد پرنده را دنبال کرد تا این که چشمش به یک آبی بزرگ افتاد و به یاد

آورد روزی نام این آبی بزرگ بالای سرش آسمان بود و چیزی شبیه دلتنگی توی دلش موج زد.

آن وقت خدا بر شانه‌های کوچک انسان دست گذاشت و گفت: یادت می‌آید تو را با دو بال و دو پا

آفریده بودم؟ زمین و آسمان هر دو برای تو بود. اما تو آسمان را ندیدی.

راستی عزیزم، بال‌هایت را کجا گذاشتی؟

انسان دست بر شانه‌هایش گذاشت و جای خالی چیزی را احساس کرد. آن گاه سر در آغوش خدا

گذاشت و گریست !!!!!

عرفان نظرآهاری، چلچراغ

شکلات‌هاي دوستي

با يك شكلات شروع شد. من يك شكلات گذاشتم کف دستش. او هم يك شكلات گذاشت توي دستم. من بچه بودم، او هم بچه بود. سرم را بالا کردم. سرش را بالا کرد. دید که مرا مي‌شناسد. خندیدم. گفت: «دوستيم؟» گفتم: «دوست دوست» گفت: «تا کجا؟» گفتم: «دوستي که تا ندارد.» گفت: «تا مرگ؟» خندیدم و گفتم: «من که گفتم تا ندارد» گفت: «باشد، تا پس از مرگ» گفتم: «نه، نه، گفتم که تا ندارد.» گفت: «قبول، تا آنجا که همه دوباره زنده مي‌شوند، يعني زندگي پس از مرگ. باز هم با هم دوستيم. تا بهشت، تا جهنم، تا هر جا که باشد من و تو با هم دوستيم.» خندیدم و گفتم: «تو براي من تا هر کجا که دلت مي‌خواهد يك تا بگذار. اصلاً يك تا بکش از سر اين دنيا تا آن دنيا. اما من اصلاً تا نمي‌گذارم.» نگاهم کرد. نگاهش کردم. باور نمي‌کرد. مي‌دانستم. او مي‌خواست حتماً دوستي‌مان تا داشته باشد. دوستي بدون تا را نمي‌فهميد.

×××

گفت: «بيا براي دوستي‌مان يك نشانه بگذاريم.» گفتم: «باشد. تو بگذار» گفت: «شکلات. هر بار که همدیگر را مي‌بينيم يك شكلات مال تو و يکي مال من، باشد؟» گفتم: «باشد» هر بار يك شكلات مي‌گذاشتم توي دستش، او هم يك شكلات توي دست من. باز همدیگر را نگاه مي‌کردیم. يعني که دوستيم. دوست دوست. من تندي شکلاتم را باز مي‌کردم و مي‌گذاشتم توي دهانم و تند تند آن را مي‌مکیدم. مي‌گفت: «شکمو! تو دوست شکمويي هستي» و شکلاتش را مي‌گذاشت توي يك صندوق کوچولو قشنگ. مي‌گفتم «بخورش» مي‌گفت: «تمام مي‌شود. مي‌خواهم تمام نشود. مي‌خواهم براي هميشه بماند» صندوقش پر از شكلات شده بود. هيچ کدامش را نمي‌خورد. من همه‌اش را خورده بودم. گفتم: «اگر يك روز شكلات‌هايت را مورچه‌ها بخورند يا کرم‌ها، آن وقت چه کار مي‌کني؟» گفت: «مواظبشان هستم» مي‌گفت: «مي‌خواهم تا موقعي که دوست هستيم» و من شكلات را مي‌گذاشتم توي دهانم و مي‌گفتم: «نه، نه، تا ندارد. دوستي که تا ندارد.»

×××

يك سال، دو سال، چهار سال، هفت سال، ده سال و بيست سال شده است. او بزرگ شده است. من بزرگ شده‌ام. من همه شكلات‌ها را خورده‌ام. او همه شكلات‌ها را نگه داشته است. او آمده است امشب تا خداحافظي کند. مي‌خواهد برود آن دور دورها. مي‌گويد «مي‌روم، اما زود بر مي‌گردم.» من مي‌دانم، مي‌رود و بر نمي‌گردد. يادش رفت به من شكلات بدهد. من يادم نرفت. يك شكلات گذاشتم کف دستش. گفتم «اين براي خوردن» يك شكلات هم گذاشتم کف آن دستش: «اين هم آخرين شكلات براي صندوق کوچکت». يادش رفته بود که صندوقي دارد براي شكلات‌هايش. هر دو را خورد. خندیدم. مي‌دانستم دوستي من «تا» ندارد. مثل هميشه. خوب شد همه شكلات‌هايم را خوردم. اما او هيچ کدامشان را نخورد. حالا با يك صندوق پر از شكلات نخورده چه خواهد کرد؟؟